



● منوچهر آتشی

دیداری با احمدی،

شاعر بیرون‌جسته

از بطن جنجال‌ها

که شیفته‌ی سکوت و سادگی است

در گرماگرم تثبیت شعر نیمایی - به خصوص وزن نیمایی - که برای شاعران مشهور و پیروانشان خود غنیمتی بود، انتشار یک مجموعه، به قول بعضی‌ها، با نوشته‌هایی نامأنوس، با عنوان «روزنامه‌ی شیشه‌ای» هیاهویی دیگر برانگیخت. هیاهویی «چیز تازه» ای که «تازه»ی قبلی را قبول نداشت یا می‌خواست در کنار آن موجودیت خود را به پیش براند. تولد شعر احمدی در چنین لحظه‌هایی بود، در «روزنامه‌ی شیشه‌ای». و واژه یا اصطلاح «موج نو» به دنبال این مجموعه بر سر زبان‌ها افتاد. شاعران معروف در برابر آن به سکوت و گاهی به اعتراض دست زدند، مخالفین شعر معاصر به طور کلی، آن را دست‌آویز حمله و هجوم مؤثرتری به شعر امروز کردند، و جوان‌ها، ذوق‌های جوان، شعله‌های جوان، مشتاقان جوان شاعری، زیر علم آن سینه زدند... نشریه‌ای به وجود آمد که می‌توان گفت مانیفست موج نو بود...

اما زمان گذشت، و بسیارها، بسیار جوان مشتاق، آسان‌طلب‌های همیشگی بازار شاعری، به شاعری پرداختند، اما شاعری از آن میان برنخاست که پشت سر خود وجود مکتبی را ثابت کرده باشد؛ تنها احمدی، که مایه‌ی کار را داشت، که خود می‌دانست، دور از تمام جنجال‌ها، چه می‌خواهد و چه باید بکند، ماندگاری یافت... زبانی تازه به کار بست که گرچه با موازین ادبی یا با تعاریف قبلی شعر و کلام ادبی مناسبتی نداشت، گشاینده‌ی دریچه‌ای بود که دنیای رو در روی آن نمودی دیگر داشت زیرا با چشمی دیگر نگریسته می‌شد... اینک در این دیدار با احمدی، از آن زبان و از آن دنیا حرف‌ها می‌شنویم:

شعر بگویم؟ و دلیل شعر و قافیه، دلیل خیلی اندکی برای شعر بود... بهانه بود...

○ احمدی، می دانی، بعضی ها هنوز تو را توی جلد همان جوانک تخس می بینند که با پیش کشیدن آن «نوشته های نامانوس» توی «روزنامه ی شیشه ای» به عنوان شعر، سر و صدای جماعت معتادان به شعر موزون و مقفی و حتی طرفداران «اوزان شکسته ی نیمایی» را درآورد و به عقیده ی خیلی ها بهانه به دست مخالفین در کمین نشسته ی شعر داد که گرم تر بتازند - می خواهم اولاً بدانم تو با آن روزها یا بهتر بگویم با روزنامه ی شیشه ای چقدر فاصله گرفته ای؟

● نمی دانم من هنوز «هستم» که جوان باشم یا به قول شما که با حسن نیت می گوید جوانک - یک «ک» طلب شما! - اما نمی دانم چرا می گویند نوشته های نامانوس دیوار شیشه ای. من فقط عادت دو سه نفر را عوض کردم. آن دو سه نفری که من دوستشان داشتم - بقیه را نمی دانم - شاید آنها کسانی هستند که حقیقت را از فصل های آخر کتب فلسفی دریافته اند. و زندگی را تنها کنار سفره ی صبحانه می شناسند. من که دانش چندانی ندارم و کتب فلسفی را هم فقط در روزهای بیماری می خوانم، یکسر کار شعر را جوشش می دانم - جوشش دور از آشفشانی که دیگر خاکستر نشده باشد - و فقط بچه ها از آن - با فرهنگ خودشان - به عنوان گرمایی مقدس یاد می کنند. من خودم هم دیگر نمی توانم از روزهای گرم روزنامه ی شیشه ای یاد کنم - اَقلاً گرما برای خودم - از آن روز ۸ سال می گذرد. من خانه ی تازه دارم و حرف های تازه دارم. چیزی عوض نشده، بدتر شده است. وزن شعرها زنانه شده، باور کنید ناله نمی کنم! - از روزنامه ی شیشه ای ۵۰۰ شماره چاپ شد، فروغ فرخزاد، شمیم بهار، و مهرداد صمدی سه جلد خریدند و به خانه بردند، بقیه ...

○ رابطه ی شخصی یا بهتر بگویم درونی تو با

○ خوب، جناب احمدی، بهتر است اول، نخستین برخوردت را با شعر، یا به لفظ دیگر «لحظه»ی جوانه زدن شعر را در خودت، درگیر شدنت را با شعر یا... هر جور روبرو شدن با آن را به ما بگویی ...

● لحظه لغت بی وسعتی است. اصلاً خود لحظه هم کم اتفاق می افتد، کم وسعت است. نه در گذشته است نه در آینده. شاید تنها ترجمه ی خوب از کلمه ی لحظه زمانی باشد که یک سیگار آتش می زینم ... یا دوام صبر را محک می زینم یا به کهنگی فروتنی و شکیبائی توجه می کنیم. ولی آن لحظه ای که تو نام بردی برای من وسعتی چندان داشت، وسعتی که ستاره در آن خفه می شد - روزی بود که دلکش آواز می خواند - فراموشی آسمان کرمان بود که ستاره ها داشت ... که فراموشی، آن ستاره ها را در پایتخت خفه می کرد. با نفرت از ۳۰ ساله های آن روزی که امروز چهل ساله اند، سر طاس دارند، پیپ می کشند و به حقارت های خود معنی عشق دیررس می دهند و آثار فلسفی ترجمه می کنند. همه ی اینها بود که ما شعر گفتیم - یا من شعر گفتم - برای این که می خواستم از علت های غایی رمانتیک که عطر خستگی سال های دور را داشت فرار کنم. یا یادآوری به کسانی که شعر را تفتنی و فراری از گرمای خانه ی خود یا رنگ لباس خود می دانستند. من فقط دلم می خواست دفاع کنم. وزن و قافیه هم نمی دانستم. روزهای اول فقط از سیاهی و آبی چشمان در مقابل روزها دفاع می کردم. ولی دیگر چقدر امکان داشت از سیاهی و آبی چشم ها دفاع کرد؟ کم کم دفاع کردن را فراموش کردم. نمی خواستم از چیزهای غیر معقول دفاع کنم که به حساب ازلیت و ابدیت بگذارند. راه رفتن یک بچه در کنار درختان دیگر ازلیت و ابدیت را برای من بی معنی کرد. آموختن این که باید ابدیت را فراموش کرد، چشمان آبی و چشمان سیاه را باید در شعر پناه داد. آیا این به نظر شما کافی نبود که من

اسم شعر به دیگران قالب کنم. من می‌خواستم که شعرهای جسورانه را برای فاتحان بخوانم و از آنها طلب شکیبایی کنم و فروتنی. باید به آنها، به همه، شکیبایی را آموخت. پس می‌بینید که من پسرک تخیلی نبودم. من خودم بودم که آواز دلکش را دوست داشتم. زبان متداول را خواهش می‌کنم برای من معنی کنید. من فقط کلمات را از خانه و شهر خود شنیدم و در گیاهان خانگی شستشو دادم. صیقل دادم... دلم می‌خواست کلمات من هوا را ارغوانی کنند، حرکت قطارها را به هم ریزند. زمین خانه‌ی من این بار با مفهوم «من» که فقط نامی در یک شناسنامه است، بچرخد. پس مرا ببخشید، مرا صدا کنید، حتی با صفت تخس. ○ احمدی، در حیطه‌ی زبان شعریت، آیا به فصاحت کلام، یا به تعبیر دیگر پرداخت کلام اعتقادی داری؟ و کارکردی در این زمینه ارائه داده‌ای؟ می‌دانی و می‌دانم که زبان با فصاحت و ادب فرق دارد، آیا زبان شعر تو، توافقی یا تباینی با زبان فصیح ادب دارد؟

● فصاحت کلام را نمی‌دانم، اما برگ فصاحت دارد، پرداخت هم دارد، من چرا با وزن و قوافی آنها را بکشم؟ چرخش زمین می‌تواند از روی ساعت شام باشد. شعر حتی اگر فصاحت را نداند و نداشته باشد، اما شعر باشد حرکت قطارهایی را که برای جبهه‌ها سلاح می‌برند متوقف می‌کند. حرکت وزن و قافیه را متوقف می‌کند. شعر شما میوه‌های دیررس را میوه می‌کند. از شما نمی‌پرسم، آقای آتشی، از خودم می‌پرسم که دیگر در این روزها مجبورم حضور داشته باشم، که من چقدر شعر را باور دارم، آیا منطق شعر من یا شما و یا کسی که زبانش را نمی‌دانم، می‌تواند آتشفشان را مبدل به حبایی کند؟ گل را وادار به سکوت کند؟ این سکوت را با سکوت ساعت ده صبح ادارات دولتی اشتباه نکنید! در گرمای این اتاق دو کارمند، با فراموش کردن زمان حال، از شعر پررنگ می‌شوند و قوس

شعرهای آن روز چگونه است، با فضای شعرهای آن روز؟ شاعران آن روز؟...

● آن روز فرخزاد زنده بود - شعر جدی بود - هنوز نمایندگان مایاکوفسکی «جوجه» بودند، و هنوز شعر احترام داشت. اما حالا هرچه هست حرف است و ادعا... فعلاً از این مقوله بگذریم...

○ برای خیلی‌ها، مدتی طول کشید تا بفهمند تو از چه رهگذری وارد این قلمرو تازه شدی. بعضی‌ها را «اندیشه»های ناگهانی، بعضی‌ها را علاقه‌ی شدید و بعدش تقلید به راه‌های تازه می‌کشد، به نظر من تو با نرده‌های زبان بود که کلنجار رفتی، مثل همان پسرک تخس - با درگیر شدن و تجاوز به زبان متداول بود که راه به این شیوه‌ی شعری بردی، خودت، کامل‌تر یا دقیق‌تر بگو چگونه بوده است آن...

● من وارد نشدم. خارج شدم و از نیمه راه به داخل آمدم. در دهلیزهای «رسید به خودم» بودم که صدای خودم را شنیدم. من خبر آمدن نخستین میوه را در روزنامه‌ها دیدم. میوه را در بازار ندیدم. الهام از صدای میوه‌ها بود، از کتب فلسفی و کتب شعر نبود. من خودم خواستم زندگی کنم - تجربه‌ی دیگران برای خودشان خوب بود، برای همسایه‌ها و همپایه‌های خودشان، ولی من خواستم طلوع را در خانه‌ی خودم شرح دهم. آن روزها همه شعرهای حماسی! می‌خواستند، خیال می‌کردند حماسه فقط صدای گلوله‌ی تفنگ است، نمی‌دانستند در غیبت آنها، در شعر آنها، و در دوری آنها از زمان حال گل میوه می‌دهد، و عشق اتفاق می‌افتد. من در غیبت همه‌ی آنها از زمان حال و در غیبت دیگران از زمان گذشته، شعر گفتم. زبان من نبودن آنها بود، آن گذشته‌ها... غیبت کهنگی بود. اگر آنها حضور داشتند، زبان من زبان آنها می‌شد که خود زندگی نکرده بودند، سال‌ها و روزها، همه چیز را از دیگران شنیده بودند. من نمی‌خواستم شنیده‌های خود را به

شما، یا خود شما،... عیب شعر شما آن است که مرگ را معنی نکرده است. شعر فقط یک عکس العمل در مقابل مرگ است. این حدیث را عاشقان و کودکان می دانند؛ شاعر هم باید بداند، که چهره‌ها از آتشفشان روزها رنگ می گیرند. شاعر هم روزی که شعر می گوید خود را در آینه خواهد دید. اگر شعرش بمیرد، مطمئن باشید خود را در آینه ندیده است، شاعر نمی تواند

و قرح، آن روز در اداره است. این سؤال خیلی تکراری است، اما از طرح آن منظوری دارم: هرگز به وزن، حتی ریتم، یا آهنگ کلام فکر کرده‌ای؟ یا اینکه فکر می کنی این عامل اضافی به «شعریّت» شعرت لطمه بزند؟ مسأله‌ی دیگر از همین مقوله: آیا دیده‌ای که وقتی ما شعر مثلاً پاوند را ترجمه می کنیم واقعاً دیگر شعر پاوند نیست، با اینکه شعر پاوند مثلاً وزن عروضی مثل



عکس از آنتن شاهرودی

همیشه امیدوار باشد که آینه‌ای هست، که کودکان و عاشقان در کوچه هستند، و رنگ صورتش را که رنگ مرگ است به او خواهند گفت. ترجیح نمی دهید که رنگ شاعر رنگ گل نباشد، رنگ میوه باشد که کامل است؟ لحظه‌ی ماندن این است که شاعر قبل از رسیدن میوه به خودش برسد، خودش را صدا کند. دلم نمی خواهد که من آهنگ درونی‌ام را با این رنگ گل و میوه عوض کنم.

شعر ما ندارد، اما در هر حال ضابطه‌ای دارد، فکر می کنی این چه عامل دیگری است که شعر را چنین ترجمه ناپذیر می کند. قضیه را ساده تر کنم: شعر حافظ را فکر می کنی بتوانیم به شعر بی وزن فارسی برگردانیم؟

● مرگ شعر مربوط به ترجمه‌ی شعر نیست. اگر شعر شما را خسته کرد، روز با تنگی حوصله نشکست، شما را در باغچه دفن کرد - دفن روز

می‌گیرد. ما، به نظر، شاعر روزهای خاکستری هستیم. روزهای خیلی سفید و روزهای خیلی سیاه، مثل اینکه اصلاً در سینما هم رنگ اختراع نشده است!... رنگ خاکستر وهم می‌آورد، وهم دیگر همسایه‌ی تخیل نیست، همسایه‌ی واقعیت است. دیگر تصور مجهولی درباره‌ی روز و شب نداریم. درهای خانه باز است، نه صاحبخانه شناخته می‌شود نه سارق. در خانه باز است - دلم می‌خواهد فقط صاحبخانه‌ی خودم را بشناسم و به او سلام کنم. برای صاحبخانه حتی اگر مهربان هم نباشد عطر را از گل جدا کنم - گل بی‌عطر را به سینه بزنم - گل بوی خاکستر خواهد داد، دلم می‌خواهد شما اگر شهرهای ساحلی را تنها در تصویر دیده‌اید، این بار خود، به طرف شهرهای ساحلی حرکت کنید. شاعر با تمام واقعیت خاکستری در آن جا منتظر شماست. شما و شاعر به طرف حرف‌ها، به طرف عطری سنگین از رنگ خاکستری، حرکت می‌کنید. این بار حضور شما با دریا حضوری بی‌واسطه است، چرا که شاعر حضور دارد. این بزرگترین واقعیت است. حتی اگر رنگش خاکستری باشد. شاعر حضور دارد، شاعر خداحافظی نمی‌کند، شاعر سلام می‌کند. دلم می‌خواهد که من هم حضور داشته باشم، اگر چه وزن و قافیه را نمی‌دانم.

○ دارید شعر می‌گویید، شعرهای خودتان... خوب موفق باشید.*

* مجله‌ی تماشا، شماره‌ی ۳۵

من رنگ خودم و مرگ خودم را به حساب تمام آینه‌هایی می‌گذارم که در آنها حضور نداشته‌ام. این بار می‌خواهم حضور داشته باشم، خواهش می‌کنم وزن و قافیه را شما هم فراموش کنید. مگر ما به دنبال رهائی نیستیم؟

○ حتماً «موج نو»یی را که خودت - یا خودتان - دار و دسته‌ی همان نشریه‌ی کذایی را می‌گویم، راه انداختید یادت هست. گو اینکه دیگر بازار گرمی ندارد. علت این بی‌رونقی چیست، چرا غیر از شما، شاعر دیگری که بتواند به شیوه‌ی شما و به خوبی شما شعر بگوید پیدا نشد. کج رفتند؟ یا از اصل راه را نفهمیدند؟ در هر حال غیر از تو و یکی دو نفر دیگر - به تقریب - کسی نام‌آوری نکرد. چرا؟

● من موج نور را نمی‌شناسم. من برای آن نشریه یک سرمقاله نوشتم که باید هر روز در انتظار تولد یک شاعر بود. متولدین در مطبوعات زیاد شدند، ولی من شاعر کم دیدم. شعر بهانه‌ای بزرگ می‌خواهد. آنها بهانه‌های بزرگ نداشتند. فقط کار چاپخانه‌ها رونق گرفت.

○ امروز در چه حال و هوایی هستی، رشد زبانت تا کجارسیده؟ کارهای تازه چه داری، چه کرده‌ای؟...

● رشد زبانت را نمی‌دانم. ولی دلم می‌خواهد ساده‌تر باشم، خودم و زبانت و روزها که از اختیار من بیرون هستند. دلم می‌خواهد این روزها کم‌رنگی روزها و شدت شب را به حساب کشتار دسته‌جمعی، گرسنگی، سوختن دست و پا و سرد شدن یک فنجان قهوه در کنار ریل راه‌آهن بگذارم، چرا که زمین هنوز می‌چرخد. من دیگر فقط زمین خانه‌ی خودم را دوست دارم. شکست شعرهای امروز را در ندیدن مضاعف روزها نمی‌دانم. دیگر هر شنیدن و هر دیدن دو مرتبه است، دو بار است. باید هر دو بار را دید. دیگر شهیدان آن قدر شهید نیستند و دیگر فریادها هم آن قدرها فریاد نیستند. همه چیز رنگ خاکستر به خود